

مشاعره با حرف «م»

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم

با پادشه بگوی که روزی مقدر است

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

ما از برون در شده مغرور صد فریب

تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

ما با می و معشوقه از آنیم مدام

باشد که به حشرمان چنان انگیزند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم

همراز عشق و همنفس جام داده‌ایم

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا

گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم

بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم

محصول دعا در ره جانانه نهادیم

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست

زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

ما را به رندی افسانه کردند

پیران جاهل شیخان گمراه

ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی

این بیع بود ، لطف و عطای تو کجاست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است

خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

ما را ز قضا جز این قدر ننمایند

پیمانۀ عمر ما است می پیمایند

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار

کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

ما را ولای ساقی کوثر کفایت است

دانیم از کجا طلب آبرو کنیم

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت

یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور

با یار آشنا سخن آشنا بگو

ما ملك عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم

ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم

بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ
خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

ما و می و زاهدان و تقوا
تا یار سر کدام دارد

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

مار را، هر چند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری

مارست این جهان و جهان جوی مارگیر

از مارگیر مار برآرد همی دمار

مامور کم از خودی چرا باید بود

یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح

ور نه گر بشنود آه سحرم بازآید

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند

دولت احمدی و معجزه سبحانی

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند

یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

ماه این هفته برون رفت و به چشمم سالیست

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حال است

مایه خوشدلی آن جاست که دلداری آن جاست

می‌کنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر

بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

مبتلا گشتم در این بند و بلا

کوشش آن حق گزاران یاد باد

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق

ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ

که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم

شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است